

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

[myAnimes@](mailto:myAnimes@)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



# Heaven Official's Blessing

## کتاب چهارم - بلا و سپیدپوش

✽ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید پس از سقوط شیان-له

است. دنباله ماجراهای جلد دوم



181 - فانوس شب؛ سکه ای برای یک شب سرگردان



شیه لیان با حالتی پر از شوک از خواب بیدار شد.

بدنش از ترس خیس عرق بود روی جای خود نشسته و صورتش را درون دستانش پوشاند.

دلیل این شوک و ترس رویایی بود که دید. در رویا پدر و مادرش خودشان را دار زده و خودکشی کردند. او این را میدید اما نه جایی برای شکایت بود و نه شادی، حتی اشکی نداشت که بر صورتش جاری شود خودش را مانند چوبی سفت و سخت آماده نگهداشت تا نوار سفید ابریشمی دیگری آماده شود.

درست همانطوری که سرش را درون گره قرار میداد پایین را دید که مردی سفید پوش ایستاده است و ماسکی خندان و گریان بر صورت دارد و با تمسخر به او میخندد.

قلبش لرزید، گره سفت شد حالت خفگی شدیدی پیش آمد و در انتها او از خواب بیدار شد....

هوای بیرون روشن بود و صدای کسی از آن بیرون شنیده میشد: «اعلی حضرت؟ بیدار شدی؟!»

شیه لیان آرام جواب داد: «بیدارم...»

پس از اینکه به سختی چند نفس عمیق کشید دریافت که روی یک زیرانداز نشسته بلکه دسته ای حصیر و کاه زیرش بود. هرچند یک لایه رویشان را



پوشانده و نرم به نظر میرسیدند ولی برای او هنوز هم راحت نبود. تا همین الان هنوز به شیوه خوابیدن ساده و زمخت عادت نکرده بود.

کسی که الان او را صدا میزد فنگشین بود. او اول صبح بیرون رفته و برای آوردن غذا برگشته بود. شیه لیان را از آن بیرون صدا میزد تا برای خوردن غذایش بیاید. شیه لیان پذیرفت و از جای خود خزید.

آن احساس خفگی در رویا برایش زیادی واقعی بود دستش را ناخودآگاه روی گردنش قرار داد. تنها میخواست مطمئن شود روی گردنش جای نشان های خفگی باقیمانده است یا خیر اما ناگهان چیزی را احساس کرد.

شیه لیان ابتدا شوکه شده و آینه ای که روی زمین پرت شده بود را برداشت وقتی تصویر خودش را دید دریافت اینها تنها نوار سیاه نفرینی بود که دور تا دور گلویش را بسته است. خیالش که آرام شد کم کم همه چیز را بیاد آورد. اینها موانع نفرین بودند.

انگشتان شیه لیان هنوز آنها را کاوش میکرد.

همین که به عنوان یک فانی تبعید میشد غیر از اینکه نسبت به انسانهای عادی کندتر روال پیری را در پیش میگرفت هیچ امتیاز ویژه دیگری نداشت. هرچند وقتی جون وو اولین زنجیره نفرین شیه لیان را میساخت باز هم به او رحم نشان داد و اجازه داد تا او کمی خودش را آماده کرده و با آن تطبیق دهد.

درحالیکه این زنجیره نفرین شده قدرتهای معنویش را قفل میکرد سن و بدنش را هم مهر مینمود به این شکل که نه پیر میشد و نه می مُرد. بعلاوه چون وو به او گفت: «اگر دوباره تونستی عروج کنی تمام اتفاقات زندگی قبلی تو بخشیده شده و این نشان برداشته خواهد شد!»

اما، قرار گرفتن چنین چیزی روی بدن یک شخص باعث میشد هیچ فرقی با مجرمی که روی صورتش داغ تبهکاری دارد نداشته باشد. بدون شک این تحقیری سوزان بود. شیه لیان در این افکار بود که دستش را دراز کرده و یک نوار ابریشمی سفید را گرفت و آن را تا بالای سرش کشید همین که دستش را بالا آورد ناگهان آن احساس وحشتناک خفه شدن درون رویایش را بیاد آورده و مردد شد.

هرچند در پایان، آن را کشید و دور گردن و نیمه پایین صورت خود بست و بیرون رفت. فنگشین و موچینگ آن بیرون انتظارش را میکشیدند فنگشین با خود کلوچه های داغ بخارپز شده آورده بود و موچینگ به آرامی کلوچه اش را میجوید. فنگشین دو کلوچه به سمت شیه لیان گرفت ولی شیه لیان وقتی آن کلوچه های خشک و سفت شده را دید اشتهايش کور شد. سرش را تکان داد و آنها را نپذیرفت.

فنگشین گفت: «اعلی حضرت، اول صبح باید یه چیزی بخوری ... بعدش باید بریم کار کنیم ... این کارا آسون نیستن که بشه یه گوشه نشست ...»

موچینگ حتی به خودش زحمت نداد سرش را بالا بیاورد: «آره، حتی اگه اینم  
نخوای بخوری چیز دیگه ای واسه خوردن نیست .. میتونی بازم غش کنی ولی  
آخرشم مجبوری همینو بخوری!»

فنگشین نگاهش کرد: «مراقب زبونت باش!»

شیه لیان برای چند سال به آسمان عروج کرده و نیاز به خوردن را از یاد برده  
بود چند روز پیش همین که نزدیک بود غش کند توانست این موضوع را بیاد  
آورد که دلیلش این است چند روزی را بدون خوردن غذا سر کرده این همان  
حادثه ای بود که موچینگ به آن اشاره میکرد.

شیه لیان کناری نشست اصلا دلش نمیخواست آندو از همین اول صبح جنگ  
و دعوا را آغاز کنند پس خیلی سریع موضوع را تغییر داد: «بریم ... معلوم نیست  
امروز بتونیم کاری گیر بیاریم یا نه!»

شیه لیان در گذشته بسیار با اعتبار بود و شخصیتی برجسته داشت زمانی که  
بدنی آسمانی کسب کرد دیگر نیازی نبود مانند فانی ها فکر تغذیه و امرار معاش  
هم باشد.

هرچند او اکنون هنوز یک شاهزاده ولیعهد بود اما پادشاهی شیان -له دیگر وجود  
نداشت. او هنوز یک خدا بود اما از مدتها قبل تبعید شده بود. حالا اساسا هیچ  
فرقی با یک انسان فانی نداشت طبیعتا باید به این فکر میکرد که این روزها  
چگونه زندگیش را بگذراند.



حرفه تهذیبگری بر گرفتن اشباح و خدمت رسانی استوار بود اما اینطور نبود که شیاطین و اشباحی برای گرفتار شدن آنجا وجود داشته باشد یا هر روز نیاز به اجرای مراسم باشد. پس اغلب اوقات آنها باید کارهایی معمولی و موقتی پیدا میکردند مثل کمک کردن در جا به جایی کالاها و کارگری...

ولی حتی بدست آوردن چنین شغلهایی نیز آسان نبود زیرا شهروندان بی خانمان زیادی آنجا وجود داشت که فقیر و بی چیز بودند وقتی این بینواها میدیدند که کاری وجود دارد و حتی پولی به آنها پرداخت نمیشد جز یک تکه نان و نصف کاسه ای برنج، برای آن حمله میکردند. مانند دسته زنبورها یورش میبردند و بر سر آن کار می جنگیدند برای شیه لیان چطور ممکن بود در چنین رقابتی شرکت کند؟

حتی اگر آنها چیزی هم بدست می آوردند شیه لیان پس از اینکه مدتی فکر میکرد میدید دیگران بیشتر محتاج آن هستند.

آنها مدتی در خیابان ها سرگردان گشتند اما چیزی نیافتند. موچینگ غرغر کنان گفت: «نمیشه ما یه کار ثابت و آبرومند پیدا کنیم؟!»

فنگشین گفت: «چرت نگو ... اگه همچین چیزی وجود داشت که خیلی وقت بود داشتیم انجامش میدادیم ... شغلای آبرومند لازمه بیان خودشونو نشون بدن؟ کیه که صورت اعلی حضرت رو شناسه؟ اگه اونو بشناسن کاری ثابت میمونه واسمون؟!»



موچینگ دست از حرف زدن برداشت.

شیه لیان از آن سو، نوار ابریشم سفید پایین صورتش را محکمتر بست. حقیقتاً اگر کسی او را میشناخت مجبور بودند فرار کنند یا کتک میخوردند و دنبالشان میکردند. مثلاً اگر برای کارهای نگهبانی اسم می نوشتند برای چه کسی امکان داشت کسی را استخدام کند که پیشینه ای ندارد و این نگهبان حتی حاضر نمیشد صورتش را نشان دهد؟

آنها نمیتوانستند شغل های ترور و آدمکشی را هم بعهده بگیرند، انتخاب هایشان محدود بود.

برای خدایان نگرانی بابت گرسنگی ممکن نبود هرچند فانی ها به خوردن نیازمند بودند. شیه لیان از کودکی به این چیزها اهمیت نمیداد و برای اولین بار در طول عمرش با چنین مشکلی گریبانگیر شده بود.

ولی اگر خدایان نمیتوانستند احساس گرسنگی چیست چطور میتوانند حس پیروان گرسنه شان را بفهمند؟ چطور میتوانند با آنها همدردی کنند؟ در این لحظه تصمیم گرفت این موقعیت را نوعی تمرین خودسازی ببیند.

بعد صدای ناهنجار طبل و ناقوس از فاصله ای نه چندان دور شنیده شد. گروه زیادی جمع شدند تا ببینند چه اتفاقی رخ داده است. آن سه نفر هم با جمعیت همراه شدند و برای تماشا رفتند. درون جمعیت چند هنرمند رزمی کار و دلقک پر سر و صدا بودند.

اینها یک گروه هنرمند خیابانی بودند.

موچینگ دوباره پیشنهاد داد: «اگه بقیه انتخاب ها درست نیست خب چطوره ما هم همینکارو بکنیم!؟؟»

شیه لیان هم به همین ایده فکر میکرد اما پیش از اینکه جوابی بدهد فنگشین درحین تماشا جواب داد: «این حرفهای احمقانه چیه نشخوار میکنی؟ جسم اعلی حضرت مثل هزاران مخزن طلا ارزشمنده ... چطور میتونه بره همچین کاری بکنه!؟»

موچینگ چشمانش را چرخاند: «ماها آجر جا به جا کردیم اجرای خیابونی چه فرقی داره!؟»

فنگشین گفت: «حمل کردن آجر اینطوری بود که با قدرت بازومون غدامونو بدست آوردیم ولی اجرای خیابونی واسه سرگرمی مردمه ... باید از خودمون احمق بسازیم که اینا سرگرم شن ..... پس خیلی فرق داره!»

بعد، یکی از آن دلکها از آن بالا لیز خورده و افتاد. جمعیت غران به خنده درآمد او خودش را بالا کشیده و سعی کرد مانند یک کمان خم شود و تعظیم کند تا چند سکه پراکنده روی زمین را بردارد. با دیدن این منظره احساس بدی ناشی از رد و مخالفت در ذهن شیه لیان پیچید سرش را تکان داد و «اجرای خیابانی» را به عنوان مسیری در جهت کسب درآمد دور انداخت.

وقتی موچینگ این را دید گفت: «باشه پس بیاین شروع کنیم یه چیزایی رو گرو



بزاریم!»

فنگشین گفت: «هر چی داشتیم گرو گذاشتیم .... وگرنه تا اینجا دوام نمی‌آوردیم چیزایی که مونده قابل گرو گذاشتن نیست...»

ناگهان از پشت جمعیت موجی از فریادهای پر از شگفتی برخاست. کسی فریاد زد: «سربازا اینجا!!! سربازا اینجا!!!»

با شنیدن آمدن سربازان، جمعیت شلوغی که نمایش را نگاه میکرد در هم شکست. خیلی زود دسته ای از سربازان درحالیکه سلاح به دست داشتند قدم به خیابان نهادند. آنها زره های نوری درخشانی بر تن داشتند و هر کسی که مشکوک به نظر میرسید را بازجویی میکردند.

آن سه نفر در میان جمعیت پنهان شدند و گفتگوی آنان را گوش میدادند: «اینا میخوان کی رو بگیرن؟!»

«نگران نباش، نمیخوان ماها رو دستگیر کنن ... شنیدم میخوان اشراف فراری شیان-له رو گیر بندازن!»

«مثل اینکه کسی دیده این اطراف آدمای مشکوکی هستن ... این روزا بدجوری دارن توی شهر جستجو میکنن!»

«واقعا؟ خدای من اونا واقعا فرار کردن اینجا؟!»

با شنیدن این سخنان هر سه نگاهی رد و بدل کردند شیه لیان پچ پچ کنان

گفت: «بیاین برگردیم و ببینیم چی میشه!»

آندو نیز سر تکان دادند. در سکوت جمعیت را ترک کردند بعد از اینکه مدتی آرام راه رفتند تا جلب توجه نکنند بعد بهم رسیدند با سرعت پا به فرار گذاشتند.

آنها به سمت نقطه ای متروک در جنگلی بالای یک کوه رفتند. شیه لیان می توانست از آن دور دود را ببیند که همچون ستونی استوار بود؛ قلبش فرو ریخت یعنی سربازان یونگانی این مکان را کشف کرده و به قصد کشتن کسانی که آنجا بودند آتشش زدند؟

آنها نزدیکتر رفتند یک کلبه شکسته در میان درختان پنهان بود که احتمالاً متعلق به چند شکارچی ناشناس بود. دود از درون کلبه بیرون می آمد. شیه لیان فریاد زد: «مادر! چه خبر شده؟! تو اونجایی؟!»

بعد از فریاد او، زنی پدیدار شد که به آنها خوشامد میگفت با خوشحالی گفت: «پسرم؟ تو اومدی؟!»

او ملکه بود.

لباسی ساده بر تن داشتف کمی لاغر شده و تفاوت زیادی با آن بانوی توانگر گذشته داشت. شیه لیان وقتی مادرش را سالم دید که صورتش پر از شادی بود و مشکلی نداشت خیالش آسوده شد ولی سریع پرسید: «جریان این دود چیه؟!»



ملکه با شرمندگی جواب داد: «..... چیز خاصی نیست ... من فقط میخواستم امروز  
یه کم آشپزی کنم ...»

شیه لیان نمی دانست بخندد یا گریه کند پس گفت: « نکن!!! آشپزی چیه؟! بهتره  
فقط با غذایی که فنگشین و موچینگ براتون میان سر کنین ... این دود خیلی  
تو چشم میزنه ... هر جا دود باشه مردم هم هستن... توجه سربازای یونگان رو  
جلب میکنین یه کم پیش تو شهر بهشون برخوردیم ... امنیت این شهر خیلی  
سنگینه ... ما مجبوریم بازم بریم به یه شهر دیگه!»

فنگشین و موچینگ وارد کلبه شدند و دود را خاموش کردند ملکه جرات نداشت  
بی دقتی کند پس به اتاق برگشت تا با شاه صحبت کند.

فنگشین بیرون آمد و پچ پچ کنان گفت: « اعلی حضرت نمیخواین به دیدن  
پادشاه برین؟!»

شیه لیان سرش را تکان داد: « نه! »

آنها، پدر و پسر، یکی شاه پادشاهی سقوط کرده و دیگری خدایی تبعیدی بود.  
نمیشد فهمید کدامیک شرمنده تر و کدامیک رقت انگیز تر هستند. اگر مجبور  
میشدند بنشینند و بهم نگاه کنند تنها بهم خیره می ماندند بجای اینکه باهم  
حرف بزنند پس اینکه از دیدن هم اجتناب میکردند گزینه بهتری بود.

شیه لیان با صدای بلندی گفت: « مادر! چرا زودتر جمع نمیکنین که بیاین؟! ما

امروز اینجا رو ترک میکنیم ... غروب میایم و می بریمتون ... الان فعلا میریم!»  
ملکه با عجله آمد و گفت: «پسرم، میخوای همینطوری بری؟ روزهاست به دیدمون نیومدی چرا اینطوری داری میری؟»  
شیه لیان گفت: «من باید برم و تمرین کنم!»

در حقیقت میخواست دنبال کار بگردد در غیر اینصورت نمیتوانستند غذای اینهمه آدم را تهیه کنند. ملکه پرسید: «امروز صبح چیزی خوردین؟!»

شیه لیان سرش را تکان داد. هر سه از صبح تا آن موقع گرسنه بودند. ملکه گفت: «خب اینطوری بدنت از بین میره ... خوشبختانه من یه کمی فرنی پختم بیا تو و یه کمی بخور.»

شیه لیان در دل اندیشید: «اگه فقط فرنی بوده پس چرا یجوری دود راه انداخته بودی انگاری کاخ آتش گرفته...؟!»

ملکه به سمت فنگشین و موچینگ چرخید و گفت: «شما دو تا هم بیاین و با ما غذا بخورین.»

فنگشین و موچینگ انتظار نداشتند چنین دعوتی از آنها بشود و میخواستند رد کنند اما ملکه خیلی یکدنده بود. پس آندو با کمرویی کنار میزی نشستند هم شگفت زده بودند و هم نمیدانستند باید چه کنند. هرچند پس از اینکه ملکه دیگ را آورد شگفتی آنها تبدیل به وحشت شد.



بعد از اینکه به شهر برگشتند شکم موچینگ هنوز می پیچید او تلو تلو خوران میگفت: « فکر کنم....اون فرنی بویی شبیه سبوس میداد ... ولی فکرشم نمیکردم همچین طعمی داشته باشه!»

فنگشین دندان بهم سایید: « خفه شو!! مجبوری محتویات اون دیگ رو یادمون بیاری؟ ملکه .... تجسم طلایی ده هزار ساله س ... هرگز آشپزی ... نکرده .... این واقعا ....عووووووق....»

موچینگ همف کنان گفت: « مگه من چیز اشتباهی گفتم؟ اگه فکر میکردی شبیه آب سبوس نیست پس چرا تو ... رفتی و یه کاسه دیگه از ملکه خواستی؟! عوووووق.....»

آنها چپ و راست عاروق میزدند شیه لیان هم هر دو را نگهداشته و کمرشان را نوازش میکرد: « اینطوری نکنین!! اونجا رو ببینین... انگاری کار هست!!»

هر سه تلو تلو میخوردند سر دسته چند گروه در خیابان ایستاده و فریاد میزدند و کمک میخواستند. پرداختی شان بدک نبود و برای گرفتن نیرو محدودیت نداشتند، هر کسی که می آمد را می پذیرفتند. پس آن سه نفر هم ثبت نام کردند قاطی گروهی از مردم ژولیده و استخوانی شدند و گروه بزرگی تشکیل داده و به میدانی خالی و گل آلود رفتند.

بنظر میرسید قصد داشتند آنجا اقامتگاه جدیدی بسازند پس آن ناحیه باید آماده میشد و ابتدا باید زمین را پر میکردند. هر سه سخت کار کردند بدنهایشان پوشیده

از گل شده بود.

فنگشین روی زمین افتاده و شکم خود را گرفته بود صورتش به رنگ سبز درآمده و فحش میداد: «... لعنت به من! حس میکنم آب سبوس تو شکم من تبدیل به یه شبح شده!»

شیه لیان سبدی پر از گل را حمل میکرد پشت سرش را نگاه میکرد و با صدای آرامی گفت: «میتونی تحمل کنی؟ میخوای یه کمی استراحت کنی؟»

موچینگ رو به شیه لیان گفت: «چرا تو نمیری یه گوشه استراحت کنی؟»

شیه لیان جواب داد: «نه، من هنوز میتونم کار کنم!»

موچینگ چشمانش را چرخاند: «اینقدر لج نکن ... اگه لباساتو کثیف کنی اونیه که باید بشوردشون منم ... من بجای تو هم کار میکنم!»

از فاصله ای نه چندان دور کسی فریاد زد: «سفت کار کنین و صرف نزنین! تنبلی نکنین ... هنوز میفوااین پول بگیرین یا نه!»

فنگشین با سرسختی به کار ادامه داد. حتی چند برابر بیشتر از قبل گل بر میداشت: «پول زیادی که قرار نیست بدن ... چرا اینهمه شلوغش میکنی انگاری خبریه!؟»

پس از اتمام یک روز خسته کننده که از ظهر تا غروب جنگیدند کار به پایان رسید. از لحاظ جسمی آن سه نفر چندان خسته نبودند ولی اینقدر سخت کار



کردند ولی در انتها بهایی ناچیز دریافت نموده بعلاوه لقمه ای غذا روحشان را بیشتر از جسمشان خسته کرد. وقتی مقداری زمان آزاد یافتند در میدانی که الان کمی تمیز به نظر میرسید نشستند.

سپس گروهی افراد شلوغ و پر سر و صدا آمدند. گروهی از مردان در حین راه رفتن مجسمه سنگی را میکشیدند. شیه لیان به آرامی نگاه کرد و گفت: «اون مجسمه چیه؟!»

موچینگ نگاهی کرد و گفت: «شاید مجسمه الهی جدیدی باشه که قراره از اینجا مراقبت کنه!»

شیه لیان چیزی نگفت.

اگر قدیم بود حتما مجسمه الهی که برای محافظت از این سرزمین انتخاب میشد بدون هیچ سوالی مجسمه شاهزاده بود. اکنون معلوم نبود این کدام خداست شاید چون وو بود شاید هم یکی از خدایانی که تازه به آسمان عروج کرده اند.

پس از مکثی طولانی شیه لیان نتوانست آنجا بماند و برایش سوال بود چه کسی جایش را گرفته ... پس خودش را مجبور کرد برخیزد با بی قراری به جمعیت نزدیک شد ، پشت مجسمه سنگی به او بود و شیه لیان نمیتوانست صورتش را ببیند اما این مجسمه انگار زانو زده بود.

حالا کنجکاو تر شده بود... مجسمه کدام خدای آسمانی به این شکل زانو زده؟

چرخ بزرگی زد تا اینکه توانست رویش را ببیند وقتی آن را دید تمام ذهنش خالی شد. صورت این مجسمه الهی متعلق به او بود.

آن مجسمه زانو زده بر روی زمین قرار گرفت و کسی با گستاخی از کنار آن سرش را لمس کرد و گفت: «بالافره منتقلش کردیم!!! هر روز پدیده رخساره سنگینه!!»

«چرا این مجسمه رو تا اینجا آوردین؟ خیلی زشته!! چرا مجسمه اعلی حضرت امپراطور آسمانی رو نیاوردین؟ این همونی نیست که .....»

«همونه، خودش درست؟ مگه نمیگن عبادت کردن اون بدشانسی میاره؟؟ هنوزم جرات دارین پرستش کنین؟ اینهمه راه تا اینجا برداشتین آوردینش....»

«خب حالا، هیچ کدم از شماها حالتون نیست ... پرستش کردن خدای بداقبالی میتونه بدشانسی بیاره ولی این مجسمه واسه عبادت کردن نیست واسه لگد کردنه!!! اگه روی خدای بداقبالی پا بزارین معنیش این نیست که خوش شانسی ابدی رو بدست میارین!؟»

جمعیت که چیز جدیدی یاد گرفته بودند گفتند: «به این میگن فوش اقبالی!! عجب نماد بی نظیری!!»

فنگشین و موچینگ هم که احساس میکردند اشتباهی شده وقتی نزدیک شدند ساکت ماندند. فنگشین میخواست در صورت آن جمع منفجر شود اما موچینگ



او را متوقف کرد و با چشم به او هشدار داد. او زیر لبی گفت: «شاهزاده هیچ کاری نکرده هنوز تو واسه چی میخوای داد بزنی؟!»

شیه لیان ساکت بود و فنگشین نمیدانست او چیز دیگری در فکر دارد یا خیر پس جرات نداشت کار خطرناکی بکند خود را مجبور کرد سخنان پر از خشمش را ببلعد اما در چشمانش آتش زبانه میزد.

بالاخره کسی غرغر کنان گفت: «اینکار... زشت نیست؟ اعلی حضرت شاهزاده ولیعهد یه زمانی خدا بوده...»

«خواهش میکنم، شیان-له سقوط کرده... چه شاهزاده ای؟!»

کسی دیگر گفت: «چیز یکه تو میگی اشتباهه! لگد کردن خدای بداقبالی اصلا نا مناسب نیست تازه اون باید ازمون تشکر هم بکنه!»

شیه لیان ناگهان به میان حرفشان پرید: «اوه؟ چرا باید ازتون تشکر بکنه؟!»

مرد با گستاخی گفت: «تو آستانه معبدها رو دیدی؟ هزاران و صدها هزار نفر لگدش میکنند اما ارباب من دیدن که خاندان های ثروتمند چطوری واسه یکی از اون آستانه های معابد می جنگن تا به عنوان جانشین تو خونشون استفاده ش کنن؟! چون هر قدمی که روی اون آستانه ها گذاشته شده، یه گناه رو پاک میکنه، یه بدهی رو میده، شایستگی واسه آدم میاره ... این مجسمه زانو زده هم همچین خاصیتی داره ...اگه ما روی سرش پا بزاریم یا روش تف بندازیم واسه

اون شاهزاده ولیعهد شایستگی جمع نمیکنیم؟ خب باید ازمون تشکر کنه....»  
شیه لیان دیگه هیچ چیزی نشنید. وقتی آن مرد کلمه « تشکر » را گفته بود شیه  
لیان مشتش را بالا آورده و حمله کرد.

جمعیت در دم پراکنده شدند.

« تو داری پیکار میکنی!؟ »

« جنگ! »

« کی داره در در سر درست میکنه!؟ »

فنگشین که دیگه نمیتوانست صبر کند برای کتک زدن مردم پیش رفت او  
همزمان با فریاد زدن به میان جمعیت پرید. موچینگ نمیتوانست بگوید به میان  
بلوا پرید یا کشیده شد. در هر صورت آن سه نفر جنگ را آغاز کردند. در میانه  
جنگ چند باری نوار سفید روی صورت شیه لیان کشیده شد اما شانس آورد که  
بانداز صورتش کنده نشد.

هر سه در هنر های رزمی ماهر بودند اما بقیه تعدادشان زیاد بود بعلاوه اینکه  
موچینگ پشت آنها را نگه داشته و دائم هشدار میداد کشتن فانی ها به  
جرمهایشان اضافه میکند در نتیجه نبرد با بیچارگی به پایان رسید. نبردی  
شکوهمند داشتند اما به سختی کتک خوردند.

آنها در حالیکه ژولیده و بهم ریخته بودند کنار رودخانه حرکت میکردند بعد

سر جای خود ایستادند. موچینگ با صورتی کبود و خشمیگن غرغر میکرد: «ما کل روز تلاش کردیم ولی هیچی گیرمون نیومد همش هم بخاطر اون جنگ مسخره بود!»

فنگشین خونی که روی لبش بود را پاک کرد: «تو الان چطوری میتونی اسم پول رو بکشی وسط؟!»

موچینگ جواب داد: «دقیقا تو همچین زمانیه که باید اسم پول رو بیارم .... همچین زمانی؟ کدوم زمان؟ زمانی که داریم از گرسنگی می میریم؟ واسم مهم نیست اگه نمیخواهی اعتراف کنی ولی بدون پول هیچ کاری نمیشه کرد!!! شما دو تا نمیتونستین یه کمی کوتاه بیاین؟!»

شیه لیان چیزی نگفت.

فنگشین گفت: «چطوری باید تحملش میکردیم؟ از اون یه مجسمه ساختن که مردم روش پا بزارن!! این صورت تو نیست که بهش بی حرمتی شده معلومه که عین خیالتم نیست ....»

موچینگ گفت: «جنگ رو که باختیم .... اولین بار هم نیست اینجور اتفاقا میفته ... در آینده بدتر از اینا هم هست اگه یاد نگیره که به این وضعیت عادت کنه خیلی زود می میره و نابود میشه!»

فنگشین با بی میلی بحث میکرد: «عادت کنه؟ به چی عادت کنه؟ به اینکه بقیه تحقیرش کنن؟! اینکه فانی ها روش پا بزارن؟ چرا باید به همچین وضعیتی



عادت کنه!؟»

شیه لیان با ناراحتی فریاد زد: «کافیه، دعوا نکنین!! همپین موضوع کوچیکی ارزش  
داره سرش بهت کنین!؟»

هر دو همزمان ساکت شدند.

شیه لیان پس از مکث، آهی کشید: «بریم باید یه ارا به پیدا کنیم تا مادر و پدر  
رو ببریم ... امشب باید از این شهر بریم!»

فنگشین اطاعت کرد: «باشه!»

آندو برای مدتی شانه به شانه هم راه رفتند ناگهان متوجه شدند فنگشین دنبالشان  
نمی آید. شیه لیان با گیجی برگشته و پشت سرش را نگاه کرد: «موچینگ!؟»  
موچینگ پس از مدتی سکوت گفت: «اعلی حضرت من میخوام درباره یه چیزی  
حرف بزنم!»

شیه لیان پرسید: «چی شده!؟»

ولی فنگشین با ناشکیبایی گفت: «الان دیگه چت شده؟ من که گفتم دیگه  
باهات بحث نمیکنم بیشتر از این چی میخوای!؟»

موچینگ خیلی ساده گفت: «من میخوام برم!»

«.....»

پیش از اینکه دهانش را باز کند چنین فکری چون تیر به ذهنش آمد و شیه لیان وحشت کرد زمانی که موچینگ این حرفها را بلند گفت تقریباً نفس شیه لیان بند آمده بود. فنگشین خیال می کرد اشتباه شنیده: «چی؟ تو چی گفتی؟!»

موچینگ کمرش را راست نگه داشت با چشمان مانند آبسیدین سیاه و سرکشش نگاه کرد خود را آرام نگه داشته و گفت: «لطفاً اجازه بدین ترکتون کنم!»

فنگشین با صدای بلندی گفت: «ترک کنی؟ آگه تو بزاری بری اعلی حضرت باید چیکار کنه؟ شاه و ملکه چی میشن؟!»

موچینگ چند باری دهانش را باز و بسته کرد در پایان گفت: «من متاسفم!! فقط همینقدر از دستم بر میاد!»

فنگشین فریاد زد: «نه! همین الان توضیح بده بینم ... منظورت چیه که میگی همینقدر از دستم بر میاد؟!»

موچینگ جواب داد: «شاه و ملکه والدین اعلی حضرت هستن ... منم مادر خودمو دارم ... اونم به مراقبت من نیاز داره ... نمیتونم بگم لازمه برم مراقب کسی دیگه و والدین کس دیگه ای باشم و از مادر خودم بگذرم ... پس خواهش میکنم درک کنین اعلی حضرت ..... نمیتونم به همراهی شما ادامه بدم!»

شیه لیان احساس ضعف میکرد به دیواری در همان نزدیکی تکیه زد. فنگشین به سردی پرسید: «این دلیل واقعی توئه؟ پس چرا قبلاً این موضوع رو نگفتی؟!»

موچینگ گفت: «دلایل دیگه ای هم هست ... اون دلیل اینکه که حس میکنم تو وضعیت غیر قابل حلی گیر افتادیم ... و برای اینکه بتونیم این وضع رو درهم بشکنیم هر کدوممون ایده های متفاوتی داریم ... لطفا صداقت منو ببخشید ولی اگه اوضاع همینطوری ادامه پیدا کنه هیچ چیزی بهتر نمیشه ... حتی اگه یه میلیون سال طول بکشه ... راه ما از هم جداست!»

فنگشین با خشم خندید و سر تکان داد و رو به شیه لیان گفت: «اعلی حضرت، میشنوی؟ یادته اولین بار چی گفتم؟ اگه یه روزی تبعید بشی اولین نفری که ترک میکنه اونه ... بهت نگفته بودم!؟»

موچینگ که از سخنان او خشمگین بود رک و راست گفت: «میشه اینقدر منو مجبور نکنی؟! خب دارم حقیقت رو میگم ... همه آدما دیدگاه خودشونو دارن ... هیچ کسی بدنیا نیومده که سرنوشتش باشه توی قلمروی فانی و مرکز دنیا در راه نیک قدم برداره ... شاید تو خوشت بیاد دور یه نفر دیگه بچرخه اما بقیه که مثل تو نیستن!»

فنگشین گفت: «آه این همه عقده پنهان از کجا درومده؟! من که اهمیتی بهت نمیدم ولی ... نمیتونی راحت بگی که از ما رو برمیگردونی؟!»

«کافیه!» با شنیدن صدای شیه لیان هر دو متوقف شدند. شیه لیان دستش را از روی پیشانیش برداشت و رو به موچینگ مدتی خیره ماند و گفت: «من دوست ندارم کسی رو به چیزی مجبور کنم!»



موچینگ لب ورچید اما هنوز ایستاده بود. شیه لیان گفت: «برو!»

موچینگ نگاهش کرد و چیزی نگفت سپس بلند بالایی تعظیم کرده برگشت و رفت. با تماشای رفتنش و ناپدید شدن جسمش در تاریکی شب فنگشین ناباورانه گفت «اعلی حضرت، گذاشتی همینطوری بره؟»

شیه لیان آهی کشید: «دیگه چیکار میتونم بکنم؟ بهش گفتم دوست ندارم کسی رو به موندن مجبور کنم!»

فنگشین با صدای بلندی گف: «نه؟ ولی اون حرومزاده ... چه مرگش بود؟! همینطوری گذاشت رفت .... در رفت!! گذش بزن!»

شیه لیان کنار رودخانه قوز کرده و پیشانی خود را مالید: «فراموشش کن وقتی قلبش ما رو ترک کرده چه فایده ای داره که اونو پیش خودمون نگهداریم؟! دست و پاهاشو ببندم و مجبورش کنم لباسامو بشوره!؟»

فنگشین که دیگر نمیدانست باید چه بگوید هم خم شد یک لحظه بعد با خشم غرید: «لنت بهش .... اون حرومزاده میتونه تو توانگری خودشو قاطی کنه ولی تو رنج نمیتونه وایسه .... درست موقعی که کار به جاهای باریک کشیده گذاشت رفت ... اون اصلا یه ذره از محبتای تو رو یادشه؟!»

شیه لیان گفت: «من کسیم که بهش گفت هیچ وقت به این چیزا فکر نکنه پس تو هم لازم نیست اینقدر این حرفا رو به زبون بیاری!»

فنگشین حرفش را نپذیرفت: «ولی اون فراموشی گرفته که هیچی یادش نیست؟ واقعا شورشو درآورده دیگه!!! نگران نباش اعلی حضرت، من هیچ وقت، هرگز ترک نمیکنم!»

شیه لیان لبخندی زورکی زد و چیزی نگفت. فنگشین پشتش را صاف کرد: «باید شاه و ملکه رو برداریم و ببریم؟ میرم یه ارابه پیدا کنم تو همینجا بمون!»

شیه لیان سرش را تکان داد: «ممنونم از زحمتت، مراقب باش!»

فنگشین اطاعت کرده و رفت. شیه لیان روی پا برخاست و از کنار مسیر رودخانه به سمت دیگر رفت در تمام وجودش احساس سبکباری میکرد هیچ چیزی واقعی به نظر نمیرسید. عزیمت موچینگ برایش مانند شوکی بزرگ بود.

اول بخاطر اینکه هرگز فکرش را نمیکرد کسی که اینقدر به او نزدیک بوده پشت کرده و ترکش کند. دوم بخاطر اینکه شیه لیان به عبارت «تا ابد» باور داشت؛ مثلا دوستانش تا ابد با او خواهند ماند، نه خیانت، نه جدایی و نه نیرنگی میانشان نخواهد بود. شاید زمانی بود که برای مدتی از هم جدا شوند ولی قطعا بخاطر دلیلی مانند «زندگی چیز وحشتناکی شده» نبود!

مثل وقتی داستان میخوانند، میان یک قهرمان و یک زیبارو در آسمان ها پیوندی برقرار شده پس هرگز از هم جدا نخواهند شد و حقیقتا تا ابد همراه هم خواهند ماند. اگر آنها نمیتوانستند حتما به اجبار مرگی غم انگیز جدا میشدند نه بخاطر

اینکه قهرمان دوست داشت گوشت بخورد اما زیارو ماهی میخورد یا چون قهرمان، زیارو را بخاطر اسراف مسخره میکند و زیارو هم او را بخاطر عادت های بدش تحقیر میکرد؟!!

اینکه ناگهان بایستی و یک پا را از دست بدهی و میلیونها مایل غوطه ور شوی تنها سبب میشد دریابی که در قلمروی فانی هستی و این واقعا حس خوبی نداشت.

شیه لیان مدتی آن اطراف راه رفت ناگهان نورهایی شناور در بالای سر خود دید. سپس به خود آمد وقتی با دقت نگاه کرد دریافت که اینها نور فانوسهای واقعی هستند. فانوس ها پشت سر هم در روی آب به حرکت درآمدند و روی جریان آب راه افتاده بودند. چند بچه هم بودند که آن اطراف بازی میکردند.

شیه لیان بیاد آورد: «آه، امروز جونگ-یوانه!»

در گذشته، برای مراسم جونگیوان در عمارت مقدس سلطنتی مراسم باشکوهی برگزار میشد. او همیشه منتظر این رخداد میماند و هیچ وقت فراموشش نمیکرد. الان دیگر هیچ چیزی در ذهنش نمیماند. او سرش را تکان داد و براه افتاد. بعد از جاده روبرو صدایی شنیده شد: «بچه ها، بچه ها، شماها اینو میخرین؟!»

صدا بسیار پیر و گوشخراش بود و مقداری هاله شیطانی از آن احساس میشد. شیه لیان سریع دانست چیزی درست نیست بعد به آنجا خیره شد و آن دو بچه را

جونگیوان جیه- مراسم جشنواره ارواح، این مراسم که هفتم ماه تقویم قمری گرفته میشه و برای یادآوری روح گذشتگان در دنیای مردگانه<sup>1</sup>



دید که در کنار رودخانه فانوس بدست داشتند و با کمی ترس و کنجکاوی چیزی را تماشا میکردند.

درون تاریکی روبرویشان مردی نشسته بود. لباسهایش سیاه و کهنه، کثیف و ژولیده بودند و مرد چنان بود انگار ردایی از آسمان و تاریکی شب را بر تن کرده است در دستش فانوسی را نگهداشته و به آن دو بچه اشاره میکرد.

«فانوسهای من خیلی با اون فانوس هایی که شما دارین فرق میکنن اینا گنجینه های نایابی هستن اگه آرزو کنین حتما آرزوتون برآورده میشه!»

آن دو بچه با تردید گفتند: «وا-واقعا؟!»

پیرمرد گفت: «البته، نگاه کنین!»

فانوس درون دستان او خاموش بود ولی ناگهان با نوری سرخ روشن شد. در کنارش بیشتر از ده فانوس روی زمین قرار داشت و آنها هم با نورهایی سبز و عجیب به درخشش درآمدند.

آندو بچه حیرت کردند ولی شیه لیان دقیقا میدانست به چه چیزی نگاه میکند. گنجینه نایاب؟ اینها روشنایی مردگان بودند!

حتما اشباح کوچکی درون این فانوسها مَهر شده بودند تا این نور عجیب را از خود ساطع کنند. این پیرمرد نیز تهذیبگری شیاد بود که این اشباح سرگردان بدقبال را از ناکجا گرفته و به این فانوسها بسته بود. آندو بچه درباره این حقه

چیزی نمیدانستند با شادی برایش کف زدند و میخواستند فانوسها را بخرند.

شیه لیان سریع به آن سمت رفت: «اونو نخرین! داره بهتون دروغ میگه!»

پیرمرد به او نگاه کرد و گفت: «حرومزاده کوچولو تو چی گفتی؟!»

شیه لیان کارش را افشا کرد: «اینا گنجینه نیستن، حقه های شیطانین ...

داخلشونو شبیح گذاشتی اگه اینو ببرین خونه اشباح بهتون میچسبن!»

وقتی بچه ها نام شبیح را شنیدند دیگر جرات نداشتند آنجا بمانند گریه کنان فرار

کردند. پیرمرد با خشم روی پا جستی زد: «چطور جرات میکنی کسب و کار منو

خراب کنی؟!»

شیه لیان در جوابش گفت: «تو چطور میتونی همچین کسب و کاریو اینجا راه

بندازی؟ بچه ها به کنار حتی بزرگترایی هم که این فانوسهای شرور رو بخرن

میفتن توی بد اقبالی ...حتی ممکنه اشباح شرور تسخیرشون کنن ... اینکارت

اشتباه نیست؟ اگه میخوای یه چیزی بفروشی باید بری جایی که تخصصشون

این چیزاس!»

پیرمرد با خشم ترکید: «خیال کردی آسونه؟ تو خودت جایی رو سراغ داری اصن؟

هر کسی واسه خودش یه جایی پیدا کنه همونجا میشه مغازه ش!»

پیرمرد با خشم فانوسهای زشت دست سازش را برداشت و با عصبانیت براه افتاد.

شیه لیان با عجله گفت: «وایسا!»

پیرمرد با توپ و تشر گفت: «چیه؟ چی میخوای؟ میخوای بخری؟!»  
شیه لیان گفت: «عمر!! میخوای بری یه جای دیگه اینا رو بفروشی مگه نه؟ این همه شبیح توی فانوسهات رو از کجا آوردی؟!»  
پیرمرد جواب داد: «از تو یه میدون جنگ برهوت برشون داشتم... اینا همه جا هستن!»

پس اینها ارواح سرگردان سربازان مرده نبودند؟  
شیه لیان که این را شنید دیگر نتوانست او را به حال خود بگذارد. با جدیت لب به سخن گشود: «اونها رو نفروش!! امروز جونگیوانه! اگه اتفاقی بیفته اصلا جالب نمیشه ... ضمنا اینا روح قهرمانان جنگجوئه چطور جرات میکنی مثل چیزای بی ارزش بفروشیشون؟!»

پیرمرد گفت: «وقتی مردم عین برگ درخت میفتن و می میرن دیگه کی اهمیت میده روح قهرمانان هستن یا نه؟ بعدشم استخونای پیر من خیلی مهمتر از اینان همه ما داریم اینجاها زندگی میکنیم ... اگه نداری اینا رو بفروشم پس چه گلی به سرم بگیرم؟ بی خانمان شم؟ اگه اینقدر مشتاقی چرا خودت یه کمی پول خرج نمیکنی واسشون؟!»

«تو...» در پایان شیه لیان شکست را پذیرفت: «باشه من میخرمشون!»  
سپس دستش را در جیبش برده و همه جا را بررسی کرد چند سکه کوچک



بیرون کشید: «کافیه!؟»

پیرمرد نگاهی به آن سکه ها انداخت و با خشم گفت: «معلومه که نه!!! آخه این چند تا سکه به چه درد من میخورن!؟»

شیه لیان نمیدانست برای خریدن بیشتر از ده فانوس دقیقا چه مقدار پول کافی به نظر میرسد و در گذشته هیچ وقت به قیمتی که روی اجناس زده میشد توجه نمیکرد اما در موقعیت غم انگیز کنونی بخوبی داشت یاد میگرفت چطور چانه بزند و مچش گیر نیاید.

«فانوسای تو خوش قیافه نیستن... تازه بدشانسی هم میارن مجبوری ارزون به من بفروشیشون!»

پیرمرد غرغرکنان گفت: «من اینهمه ارزون میفروشمشون اونوقت تو از اینم ارزون تر میخوای؟ تو عمرم آدم گدا تر از تو ندیدم خیلی خجالت آورده!»

شیه لیان که تا مغز و استخوان از خجالت میسوخت گفت: «من یه شاهزاده م ... بزار بهت بگم تو زندگیم هیچ وقت کسی بهم نگفته گدا گشنه و ورشکسته!»

ولی همین که این حرفها از دهانش خارج شدند از گفتن آنها پشیمان شد. پیرمرد حرفهایش را شوخی گرفته و با صدای بلندی خندید: «اگه تو شاهزاده ای لابد منم امپراطورم!»

شیه لیان همزمان هم خیالش راحت شد و هم احساس خجالت میکرد. بهرحال

مجبور بود هر چه داشت رو کند: «میخواهی بفروشی؟ این همه پولیه که من دارم!»

پس از کش و قوس های فراوان معامله بالاخره انجام شد. شیه لیان آن چند تکه پول غم انگیز را پرداخت و همه فانوسهای شب را خرید و به کنار رودخانه برد. پیرمرد تا پول را گرفت ناپدید شد. شیه لیان هم کنار رودخانه نشسته و شروع به باز کردن گره دور فانوس ها کرد و تمام آن اشباح کوچکی که با طلسم مهر شدند را آزاد نمود و مراسمی ساده برایشان اجرا کرد.

جرقه آتش اشباح کوچک از درون فانوسها بیرون میزد این اشباح همه متعلق به ارواحی بودند که اخیرا مرده اند، غیرمتمرکز بودند و هیچ آگاهی از خودشان نداشتند خیلی خیلی ضعیف و آسیب پذیر بودند بهمین دلیل آن پیرمرد راحت توانسته بود آنها را گیر بیاندازد. وقتی از فانوسها خارج شدند گرد شیه لیان می چرخیدند گاهی خودشان را به او می مالیدند و به او احساس نزدیکی داشتند.

شیه لیان روی پا برخاست و به آرامی گفت: «برین ... یالا برین!»

با کمک مهربانانه دستش آن ارواح بالاتر و بالاتر می رفتند به سمت افق حرکت کرده و پراکنده میشدند. این چیزی بود که آن را بازگشت ارواح به عالم میگفتند. شیه لیان به آسمان شب خیره شد ناگهان از پشت سرش صدای یک جوان شنیده شد.

صدا گفت: «اعلی حضرت ....»

شیه لیان که شوکه شده بود به سمتی که صدا از آن شنیده میشد چرخید. بعد متوجه شد یک توپ شبی کوچک باقیمانده است هنوز به آسمانها نرفته و تبدیل به جرقه های درخشان نشده بود.

بنظر میرسید این روح کوچک از تمام آن اشباح قدرتمند تر بود نه فقط آگاهی داشت که میتواندست حرف بزند. شیه لیان به آن سمت رفت و با حیرت گفت: «الان تو بودی که منو صدا زدی؟ تو... منو شناختی؟!»

شیه لیان خوب به آن توپ آتشین کوچک نگاه کرد که شادمانه بالا و پایین می پرید با توجه به صدایش او باید مرد جوانی می بود: «البته که شناختم!»

شیه لیان یادش آمد الان سراپا گلی ست ظاهرش زشت و درهم بود و تا حدی احساس شرمندگی میکرد. دستش را مشت کرده و روی دهانش قرار داد اصلا نمیخواست هویت خودش را تایید کند فکر کرد: شاید بهتر بود بگوید اشتباهی شده؟!

یک لحظه بعد خودش را جمع و جور نمود: «تو چرا اینجا موندی؟ مگه همه تونو نفرستادم برین؟! نکنه چیزی جا انداختم؟!»

وقتی مراسمی برای این ارواح انجام میشد چرا یکی از آنها باید باقی میماند؟ شبی بدون نام در برابر او می چرخید نه خیلی نزدیکش بود و نه خیلی دور، او جواب داد: «نه!! شما هیچ اشتباهی نکردین!! من کسیم که نمیخواه بره! همین!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «آرزوی تحقق نیافته داری؟ چیزی اینجا نگهت



داشته؟!»

شبح بی-نام جواب داد: «بله!»

شیه لیان پرسید: «خب چرا به من نمیگی اون چی هست؟ اگه چیز سختی نباشه میتونم یه جوری کمکت کنم!»

پشت سر این شبح بی-نام، نزدیک به سه هزار فانوس به آرامی در آسمان شب حرکت میکردند. او گفت: «من محبوبی دارم که هنوز توی این دنیاست!»  
شیه لیان پس از کمی سکوت گفت: «که اینطور! پس اون همسرته؟!»  
«نه اعلی حضرت، ما ازدواج نکردیم!»

«آآآه!»

شبح بی-نام گفت: «در واقع شاید منو خوب یادش نیاد... زیاد با هم حرف نمیزدیم!»

شیه لیان فکر کرد: «زیاد با هم حرف نمیزدین؟! اگه اینطوره پس اون چطور محبوبیه که تو رو توی این دنیا نگه داشته؟ اون چقدر میتونه زیبا و دل انگیز باشه؟!»

شیه لیان کمی فکر کرد و گفت: «باشه پس، آرزوت چیه؟!»

شیخ بی-نام جواب داد: «میخوام ازش محافظت کنم!»<sup>۲</sup>

معمولا آرزوی یک شیخ میتوانست چنین چیزی باشد: «میخوام بهش بگم دوستش دارم!»، «میخوام به دور رابطه فیزیکی باهاش داشته باشم!»، یا حتی ترسناکتر «میخوام اونو با خودم ببرم دنیای مردگان!»... «محافظت کردن» بطور کل آرزوی نایابی بود. شیه لیان چند باری پلک زد.

«ولی تو که دیگه به این دنیا تعلق نداری؟!»

شیخ بی-نام جواب داد: «خب که چی؟!»

شیه لیان گفت: «اگه با زور اینجا بمونی دیگه در آرامش نیستی!»

شیخ بی-نام انگار اهمیت نمی داد: «ترجیح میدم هیچ وقت در آرامش نباشم!» این شیخ کوچک سرگردان واقعا که لجباز بود. بطور کل وجود چنین ارواحی از هر ده بار شاید یکی یافت میشد و خیلی خطرناک بودند اما بنا به دلایلی شیه لیان اصلا احساس نمیکرد او نیت قاتلانه و شرورانه ای داشته باشد پس نگران نبود.

او ادامه داد: «اگه محبوبت میدونست که بخاطر اون نمیتونی در آرامش باشی ممکنه احساس ناراحتی و عذاب وجدان کنه!»

شیخ بی-نام کمی تردید پیدا کرد بعد گفت: «خب، بهش نمیگم که چرا هنوز

گفته شده در متن اصلی هواچنگ از کلمه ای استفاده کرده که نشون بده محبوبش به مرده نه زن پس توی ترجمه شاید مشخص نباشه اما این<sup>۲</sup> توضیح گفته شده منم نوشتمش!

اینجام!»

شیه لیان گفت: «خب یه مدتی که بگذره بالاخره دیر یا زود معلوم میشه!»

شبح بی-نام گفت: «خب اصلاً نمیزارم بفهمه دارم ازش محافظت میکنم!!!»

شیه لیان وقتی این سخن را شنید قلبش تکانی خورد با خود اندیشید که عشق این مرد جایی برای حرف زدن نمیگذارد. در میان فانوسهایی که همه اشباح سرگردان بودند و آن پیرمرد از میدان جنگ جمع آوری کرده بود یکی از آنها باید جنگجویی جوان بوده باشد. شیه لیان به آرامی گفت: «این جنگ تو رو از محبوبت جدا کرده ... متاسفم که پیروز نشدم!»

هرچند شبح بی-نام اعلام کرد: «مردن در میدان نبرد بخاطر شما برای من افتخار بزرگی بود!»

شیه لیان حیرت کرد. خیال میکرد جمله «مردن در نبرد بخاطر شاهزاده بزرگترین افتخار سربازان شیان-له است» را برخی ژنرال ها به سربازانشان یاد داده اند. آنها عادت داشتند این شعار را برای هیجان دادن به نبرد بگویند و اعلام میکردند اگر بمیرند مرگشان هدفمند بوده است و پس از مرگ به قلمروی جاوید میروند.

این البته دروغ بود. هرچند این سرباز جوان با اینکه مرده بود روحش در دنیای فانی می چرخید و هنوز به خوبی این عبارت را بیاد داشت و جوابش را با جدیت



و صداقت میگفت. ناگهان، چشمهای شیه لیان داغ شدند و جلوی چشمانش تیره او گفت: «متاسفم.... فراموشم کن!»

شعله های شبیح بی-نام بیشتر درخشیدند: «فراموش نمیکنم! اعلی حضرت، من تا ابد وفادارترین فرد به تو میمونم!»

شیه لیان با زور جلو حق حق خود را گرفت: «... من همه پیروانم رو از دست دادم باور داشتن به من هیچ فایده ای برات نداره حتی ممکنه واست بلا و مصیبت بیاره ... میدونی؟ حتی دوستم هم ترکم کرد!»

شبیح بی-نام چنان که انگار سوگند میخورد گفت: «ترکت نمیکنم!»

شیه لیان گفت: «میکنی!»

شبیح بی-نام اصرار کرد: «باورم کن اعلی حضرت!»

شیه لیان گفت: «باورت نمیکنم!»

او دیگر به هیچ کس باور نداشت.

او حتی به خودش هم باور نداشت.....